

زمین پاره‌ها

یا

(برای تمامی مرزهایی که از باد پیاده می‌شوند و به هیچ رودخانه‌ی دم روستایی به اشتباه نمی‌پیچند)

سنوور باپوری

دلتنگی خاطره ای است که مرور سیرش نمی‌کند. از دلتنگی نیست که زبانت بند آمده. فاصله در "از کی و از چی؟" معنا می‌گیرد. وقتی طوری بی‌تعلقی که تصویری از جایی و کسی برای نزدیک‌شدن نداری جهانت بُعد مسافت ندارد. حواس در این فقری که تمدید می‌شود، شکل‌هایی از نداشتگی و حتا خود بی‌شکلی را تولید می‌کند. دلتنگی کش‌آمده شکلی از خاب‌رفتن، شکلی از راه‌رفتن فاخر نیست — یا بالهوسی در استمرار یک هم‌کناری مبهم، از هم‌زیستی تا همسایگی؟ ملال و دلتنگی تنها در استمرار است که پدیدار و حتا هم‌رنگ فاجعه می‌شوند. هی به خودت می‌گویی تمام است دیگر، اما باز شایدی می‌آوری. از این شاید خوشت نمی‌آید. شاید مثل خارش است؛ تردید دارد. نمی‌دانی بخارانی یا نه، و اگر بخارانی تا ابد به خاراندن ادامه خواهی داد. خارش چیزی شایدی‌ست. میل کردن پوست به خارش افتاده با لذت عجیب خارش همراه است؛ میلی که امید دارد به پایان خارش و در عین حال از تداوم آن لذت می‌برد.

یک

بوی ترش لاشه‌ی لم‌داده‌ات روی کاناپه، و چین‌های مریض لباست که تا زیر پایت ریخته کلافه‌ات می‌کند. یکهو گفתי مردن دیگر زیادی معمولی‌ست. گفתי حداقل باید با ضرباهنگ مردنت چند جوان در ساحل دنجی در دومنیکن روی ران‌شان ضرب بگیرند و چیزکی بخانند. همان لحظه که از کاناپه‌ی آبی‌ات با ادا اصولی نمایشی جست زدی روی دو پایت و چند قدم تا پنجره رفتی، پشت به

تماشاگرهایت با صدای لرزان تهدید کردی اگر غمی که صدایت را دارد می‌رقصاند جدی نگیرند در یک چشم به هم زدن آهنگ مردنت را خفه می‌کنی، و بعد کمرت را و تمام چین‌هایت را با یک دست چرخاندی رو به چشم‌هایی که فکر می‌کردی زل زده‌اند بهت، با شیطنت انگشتت را کشیدی روی گردنت و گفתי همین حالا در گلوی تاریکت یک جفت چشم خیره پلک زد. رو به سقف خندیدی و پوزه‌ی سیاهی از آن بالا سر خورد روی فکت. با همان پوزه رو به همه خندیدی خندیدی و خندیدی و آرواره‌هایت همانطور باز قفل شد و زوزه کشیدی و پوزه را قورت دادی.

باران است این که از پشت کمرت می‌ریزد؟ تو پنجره‌ای؟ آسمان زیبا نیست، نه در کسوفِ هفتاد سال یکبارش و نه در آفتاب دیر انزالش. گفתי من که جز یک پنجره چیزی نمی‌توانم داشته باشم لااقل می‌خاهم بلندترین و بزرگ‌ترینش باشد. حالا پشت دیوار شیشه‌ای‌ات در طبقه‌ی هجدهم رو به شهر ماتت برده. تمام منظره‌ای که از پشت پنجره می‌شد دیده باشی و همه‌ی نوری که آن همه سال می‌توانست بریزد داخل، حالا، همین حالا، یک جا ریخته کف اتاق و تو دستمال در دست با تمام قد و حجت تا می‌شوی کف اتاق و حواست پهن می‌شود آنجا، با حفظ فاصله‌ای مجاب‌ناشدنی از ریخت مقوایی‌ات روی دیوار! وقتی لم‌دادن هم یکجور گرفتاری‌ست، گرفتار رد سایه‌ها شدن و سواس زیبایی‌ست.

پنجره تو بودی، آستان تو بودی که همینطور ریخته و پاشیده، و حتا الآن تاخوردی رسیدی و ماندی و لهیدی و تکیدی در خودت، طوری که قدمی از تو آن طرف‌تر، «رفت» فقط یک واژه باشد و جهت‌ها تنها به استقامت تو بند باشند، استقامتی همپای دونده‌ی سرسختی که صحراها را و امتداد ساحل‌های گرم آب‌های عجیب‌پس‌رفته را هم می‌تواند دویده باشد و چیزی از نفسش را دریغ نکرده باشد، حتا برای برگشت به نقطه‌ی اول.

تو میلی به زندگی در جزیره‌های خوش‌آب‌وهوا و خانه‌های خوش‌ریخت بیرون شهر و کوچه‌های پهن بی‌صدا نداشتی. حتا آرزوی کسل "جای دیگر جور دیگر"ت را هم حالِ ناجور "این کجا و آن کجا"یت پس می‌زند. بی‌اعتمادی تو به خانه‌ها ابدی‌ست.

دو

بی‌اعتمادی ابدی‌ات به خانه از آن دیوار نموری سرایت کرد که وقتی کله‌ی زن به سمتش هجوم می‌آورد به جای جیغ خرناس می‌کشید. با هر نیم‌چرخشی که مرد به مچش می‌داد موهای زن بیشتر می‌پیچید دور دستش، ولی پژواکش هرچندده‌بار همان صدای خفه‌ای بود که هنوز بلند نشده برمی‌گشت و کمی از گچ سفید نرم می‌سایید به سر زن و می‌گفت: «بووم! یک کله‌ی متلاشی لطفن! البته اگر قبلش دیوارها نمی‌خاهند بریزند!»

آستان تویی و صداها نمی‌توانند فریبت بدهند، حتا در موزون‌ترین ناله‌ها. صدای خرناس چه فرقی با هر نعره‌ای دارد که تا به تو می‌رسد زمزمه‌ای مکرر شده است، وقتی هر دو از پشت یک دیوار شنیده

می‌شوند و هر دو می‌توانند به لرزه بیاندازند؟ برای خانه وقتی دیوارش بریزد، فرقی می‌کند روی سفیدی‌اش رد خودکار باشد یا خون؟ وقتی موهای کم پشت او هنوز لای آن انگشت‌های مطمئن قفل مانده، برای خانه چه فرقی می‌کند صدای زبری که از خشکی آجرها بلند می‌شود، از استخوان جمجمه باشد یا مشت یا کلنگ؟ آستان تویی! خانه مگر می‌تواند از همین دیوار تا کوره‌ی آجرپزی تاکستان خیالش بپرد؟ مگر می‌تواند ترک دستی را مرور کند که خنکای رُس هر بار کمی از رطوبتش را حین چپیدن در قالب و سریدن در کوره هورت می‌کشد؟ خانه کر است و این بوم‌بوم مفرد و بی‌پژواک به نظر می‌آید در امتداد بی‌نهایت آواهای به‌هم فشرده در جهان ممکن صداها اصلن وجود ندارد.

خانه از ته لال است، و از گلوی زن پیچ و تاب‌ی نمانده که صدا به خود نگیرد؛ گلویش دسته‌ی شرقی سازی است که اخیرن و در پی تحقیق میدانی یک استاد سرشناس موسیقی در اصفهان، مشتاقان زیادی پیدا کرده است. حاصل تحقیق، مقاله‌ای بود که به صورت کتابی با جلد روغنی چاپ شد. روی جلد کتاب تصویر رنگی نای ظریف استخانی همان زن است که یکی از دوستان استاد زحمتش را کشیده، و پشت جلد در واقع چکیده‌ای از مقاله به قلم ناشر برای ترغیب خوانندگان به کلیت‌خاندنی کتاب. در قابی مستطیل‌شکل آمده:

بی‌شک کشف این ساز کهن، مانند هر میراث ارزشمندی که تاکنون به دست ما رسیده، قدکشیدن بیش از پیش فرهنگ‌مان و در اثر آن درازتر شدن و افتادن سایه‌مان، به‌ویژه در عرصه‌ی موسیقایی، روی همسایگان‌مان است. در کتابی که در دست دارید نویسنده می‌کوشد با رسم شکل نشان دهد که این ساز با کمی تغییر در قطر دسته و کوک نامتعارف توسط هنرجویان، هنوز هم قابلیت بالایی در اجرای قطعاتی را داراست که مستلزم حرکت بی‌گسست از دستگاهی به دستگاه دیگر هستند. همچنین در جایی دیگر نویسنده با اشاره به درازای نامعمول گردن، تأکید می‌کند در صورتی که هنرجو دارای تسلط و کشش بدنی لازم برای دسترسی سریع به پرده‌های بالادسته باشد، تکنوازی این ساز در حاشیه‌ی سمینارها و کنفرانس‌های رسمی با حضور مهمانان خارجی بسیار مناسب است، به‌ویژه که نوای ساز مذکور به پشتوانه‌ی برخورداری‌اش از غنای آوایی کم‌نظیر، جهت تأکید بر لزوم احترام به چندآوایی در بین حضار می‌تواند تأثیر بالایی داشته باشد. در وصف اهمیت این کتاب همین بس که نویسنده خود در چند سطر آغازین کتاب می‌گوید: "در حالی که خویشاوندی تاریخی ما با سایر اقوام همواره محل تردیدهایی بوده و هست، در خویشاوندی ریشه‌ای و بنیادین بین دو دستگاه راست‌پنج‌گاه و ماهور، با تحریرهای پایین‌رونده و بالارونده‌ی رایج در میان گروه‌های ظاهرن‌سی نقره‌ی عشایری از قوم کرد که همواره بین ارتفاعات و دامنه‌ی کوهی در ضلع شمال غربی دریاچه‌ی ارومیه در حرکت بوده‌اند کوچک‌ترین شبهه‌ای وجود ندارد. این تحقیق با بازیابی و بازخوانی صداها‌ی یافت شده لای دیوارها، قصد دارد پرده از ایرادهای جدی در آثار استادخنده‌های مدعی اصالت بردارد. در گلوی برجمانده‌ی زنی، پس از سابیدن محتاطانه‌ی لایه‌ی ضخیم جرمی سرخ از تمامی سطح

داخلی‌اش، تارهای ریزی برای تبدیل جیغ ممتد به سکسکه، و حفره‌ای جهت حبس صدای گریه‌ی زانو درست زیر سیب گلو کشف شده که حدس می‌زنیم...".

سه

آسانسور بوی جنگل می‌دهد و در پنجره‌ی رفلکس عمودش برش باریکی از شهر قهوه‌ای پخ شده. آسانسور سر می‌خورد و جنگل در دلت می‌پیچد. نیمی از بدنت با جوراب‌های پشمی در آینه می‌ایستد، نیم دیگر روی شیشه‌ها لیز می‌خورد و می‌زاید. نصف صاف در آینه ایستاده و با نوک انگشتی که نرم از چانه‌ی بالا کشیده‌اش سُرداده تا چاک عمود گردن، لبه‌های پوست صورتی و خیس را به بیرون تا می‌زند، قلاب‌طور انگشتش را توی حفره می‌چرخاند و دو سکه‌ای را که از لای تپش گرم گلویش بیرون می‌زند می‌گذارد توی جیب. آن یکی نصف از شیشه‌ها می‌سرد. لای انبوه سبز و زرد گیاه‌گونه‌های بی‌نام و سایه‌ها و شاخه‌های مرتعش دلش می‌ریزد و به هوای جنگل می‌زاید. در باز می‌شود و دخترت می‌خندد و کمی از تو می‌ریزد توی خیابان. در اتوبوس پیرمرد کوچولویی چشم و عینکش می‌افتد به گودی استخوان سینه‌ات که پر شده از زردی لزج و خرده‌شیشه. با ته عصایش می‌خاباند توی کمرت و مسافرها با پای خابرفته خم می‌شوند تا از جلوی پایت توت سفید جمع کنند.

بی‌هوا زده‌ای به خیابان و صدایت را خابانده‌ای توی یقه‌ات تا روزبخیر کوتاهی را که از دهانت می‌ریزد کمی بی‌میل کرده باشی. هر قدر هم در پالتویت فرو روی، غریبه‌ها سر از آستینت درمی‌آورند. یک کله‌ی هم‌زبان مستقیم می‌آید روی میز تو، به هوای اینکه خوشحالت کرده باشد، هوایت را داشته باشد، تا به گمان خودش تنها کسی باشد که بهت می‌گوید: «به امثال من اعتماد نکن. ما جانورهای عجیبی نیستیم، یکی از همه‌ایم و غالب سراسر حشریم.» می‌گوید: «لبخندت را تف کن تا ازدهایی روی پهنای سینه‌مان بخابانیم. دراز بکش تا گوری را تن‌خور زیبایی اندامت بکنیم، فرار کن تا ما نقشه‌ی تمام شهر را روی کف دست‌مان لیس بزنییم تا خود مزه‌ات. گریه کن تا بچلانیمت و تا آخرین قطره پیاشیمت روی دریای سیاه. سبزت را بپوش و ماتیک رنجور بنفشه‌ت را در جیبیت بگذار و بد اشتهایی کن. تمام روز، فقط از پنجره هوا را و شهر را لمس کن تا میخت را در رویایی‌ترین زمینت بکویم.»

ترس برت می‌دارد که، هر بار که چانه‌ات را بالا برده‌ای و کمی خیره مانده‌ای، نفست را نگه داشته باشی و بعد یکهو خندیده باشی و آن خنده هیچ‌وقت نه خنده، که تنها بازدم شتاب‌زده‌ی حریصی بوده باشد. حتی ترس برت می‌دارد که دور لوزه‌هایت رسوب گرفته باشد. نکند هر بار که چیزی گفته‌ای، کمی از زیر صدایت روی زبانت ماسیده باشد و گونه‌ای بم غربال شده بیرون داده باشی!

ولی هی! لای کلمه‌هایت هوا می‌آمد و می‌رفت و هزار نفس می‌شد آن وسط کشیده باشی و حرف‌هایت ریخته باشند روی میز. اصلن از گم‌شدن مگر می‌ترسی؟ آستینت را می‌شد جا گذاشته باشی اینجا و از جایی درون کتفت قیر مذاب بپاشد یا مثلن نرم بچکد روی شانه یا شست پایت. و راه افتاده باشی تا ممکن‌ترین نقطه‌ی شمالی خودت، تا شمالی‌ترین جغرافیای مجاز خودت، با همین انگشت قوز کرده در کفش‌هایت. مگر حکایت یک تن سوخته چه می‌تواند باشد که یک شست پای ذوب‌شده نتواند سر هم کند؟

می‌شد آستینت را کسی برداشته، و در هوای دودی اتاقتش آویزان کرده باشد. مگر خودت نگفته بودی شیفته‌ی همین مقدرهای تصادفی هستی؟

چهار

می‌شد چند قدم جلوتر بروی، غریبه‌ی یک‌بار در مه‌آمده را با زخمی روی کبودی اژدهایش به دریا بیندازی، چاقو و دستت را در جیبت پنهان کنی و همه‌ی عصر را در این کافه بنشینی. شب اما به سردی یخ می‌افتاد روی آب و سیاهی سنگینش لایه لایه می‌ریخت تا کف. و این بالا بلاتکلیف است هوا، هوای مردن نیست، هوای ترس نیست، هوای زنانه‌ایست که نمی‌داند می‌آید یا می‌رود. ماندن را دوست نداشت، رفتن را بلد نبود، آنقدر بوسیده بود که نمی‌شد بی‌دلیل نبوسد، آنقدر لبخند زده بود که لبخند نزدنش اشاره بود، بودنش سلام بود و ندادنش نشانه‌ی روشن جنگی که معاصر او نبود. سده‌ها گذشته بود از جنگ و به غنیمت رفتن دندان‌های زرد سی‌ساله‌ی تو.

جنگ بوی گوشت و بوی خرگوش تیرخورده می‌دهد.

سرباز لاغر یک بار دریا را دیده و زور زده بود خط افق را پیدا کند و نتوانسته بود. مادر بزرگش به او گفته بود آسمان و دریاها در بده‌بستان مدامشان هر بار کمی از رنگ یکدیگر را قاپیده‌اند، و آنقدر این قاپیدن‌ها تکرار شده که هر دو فراموش کرده‌اند دیگر چه‌اند و قبلن چه بوده‌اند. و با انگشت چشم‌های آب‌مرواریدی‌اش را نشانش داده بود. از آن به بعد آسمان برای سرباز لاغر فقط پس‌مانده بود، پس‌مانده‌ی دریاها. و حالا خودش در پس‌مانده‌های زمین، در برجک دور و تاریکش به اطراف نگاه می‌کند و حیران می‌ماند که مرز کجا بوده؟ یک متر جلوتر؟ یا چند ده کیلومتر آن طرف‌تر؟ دست‌پاچه نشانه می‌گیرد و تیر تیر می‌زند سمت سفیدی پیراهنی که می‌دود. آن طرف سیم‌ها از سفیدی خرگوش بوی خون در هوا می‌پیچد و دسته کلاغی می‌پاشد روی تاریک آسمان.

پنج

رسیده‌ای به جایی که آسمان را نمی‌بینی و نمی‌خواهی باور کنی روزی آن همه برق و وزوز زرد در آن بالا ستاره بوده‌اند، انگار تنها اضلاع تیز و چرخان سردر هتل‌هایی بوده‌اند که داری زور می‌زنی از

تک‌وتوک پنجره‌های روشن‌شان سایه‌ها را دید بزنی. مبهوت مانده‌ای از هرچه که آن بالاست، چه آسمان باشد، چه آخرین طبقه‌ی هتل و چه سطح مشعشع اقیانوسی که تو گفش دراز کشیده‌ای و از آنجا نگاه می‌کنی به جنازه‌ی پفیده‌ی عزیزتی که با انحنای مقعر بدن و آن قوس آویزان بازوهایش آب‌ها را در آغوشش گرفته. تو دراز کشیده بودی آن ته و همین که گفته بودی «جنب نمی‌خورم تا وقتی رنگ چشم‌هایش را و انعکاس سروته خودم را توی جفت‌کاسه‌ی سراسر سفیدش به یاد نیآورم»، یکهو گیج رفتی. نمی‌دانی کجا و از کدام لبه سریده‌ای روی سطح همه‌ی چیزتی که نداری. نمی‌دانی از کی اینجا بوده‌ای (بی‌چتر؟ بی‌مادر؟)، بی‌همه که چانه‌ات را رو به آسمان جا گذاشته‌ای و پس کله‌ات مماس شده با گردنت. نفست بند آمده. تمام بنفش جهان را به لب‌ت می‌مالی تا شاید رستگاری در دهانه‌ی همین محشر بنفش باشد. نگران که نیستی؟ نفس تو بند بیاید یا نه جای دوری نمی‌رود، همین اطراف است. راهروی هجده طبقه را سر می‌خورد، چرخ می‌زند و سنگین و خسته برمی‌گردد به شش‌ها. آنقدر جغرافیایی پهن و مدور را روی میزت با انگشت چرخانده‌ای — به خیال روزی که مساحتی از مسافت طی شده‌ات را پیش‌گیری — که کلید را یادت رفته بگذاری در جیبت، کیفیت، خانه‌ات، شهرت!؟

شش

شهر بلندی‌هایش را آنقدر ساییده بود که نمی‌شد شناختش. به نظر می‌رسید خودش را هر روز قدمی به جلو کشیده تا به تپه نزدیکتر شود. زادگاه است اینجا. در امتداد پارک گودش خانه‌ای ناپدید شده بود. چند ساعت بعد جوانی که رد خانه را روی نسخه‌ی قدیمی نقشه‌ای گرفته بود به پارک رفت و روی تنه‌ی قطورترین درخت نوشت "یادگاری از طرف عباس ۱۴ آبان ۱۳۹۷ دژبانی آبدانان". و راز سی و سه سال غیبتش را فاش کرد.

مویه‌های قاتل یک هفته‌ی تمام در شهر پیچید و بعد کارها از سر گرفته شد. زادگاه‌ست اینجا. صاف بایست و نگاه کن همه‌ی خویشاوندانت را که زل زده‌اند به چمدان خسته‌ات. تن‌های عرق‌کرده‌ی نرمی که اسم غمگینت را لای بوسه‌هاشان خیسانده‌اند برای بغل کردنت به هم می‌مالند و در هم فرو می‌روند. حجم تفکیک‌ناپذیر لزجی از چشم‌ها و نفس‌ها دور تمام تنت موج می‌کوبد. دست و پا می‌زنی و جلوی چشمت ماهی‌ها جفت‌جفت وول می‌خورند. نمی‌دانی چطور ول شدی در دامنه‌ی تاریک یک تپه. خیره می‌شوی به تپه و جنازه‌ای که بی‌هیچ وقاری می‌برندش بالا، انگار خسته‌ی کار هر روزشان باشند. ضعف کرده‌ای و همه‌ی اندام‌هایت میل به ریختن دارند. می‌خواهی از حال بروی، اما از این حال به کجا و چقدر می‌شود رفت مگر؟ برای کسی که اینجا و آنجا و در هر سو بی‌تاب است مهم است مگر تهی شدن وسط گورستان باشد یا میدانی با مجسمه‌های حیرت‌انگیز؟ وقتی بدن حال دیگری نمی‌شناسد چاره‌ای جز سفت‌شدن اندام‌ها و برگشتن به حکایت‌ها ندارد، حکایت‌های کور جامانده روی چاله‌ای که آن بالا در تاریکی ول شده؛ چاله‌ای در

میانه‌ی یک ارتفاع، یک منحنی رو به صعود شاید، یک تپه‌ی جامانده اما از بیخ شهر سردر آورده، نه چندان محبوب، اصلن منفورترین. دو دست پیر غمگین شانه‌هایت را به پایین هل می‌دهند و می‌نشانندت روی گل‌های درهم فرش. لای پاهایت زن گردی قوز کرده و ناشیانه با بندهایت ورمی‌رود، خم می‌شوی کف کفش‌هایت را بگیری و بکشی که سرت می‌پیچد به سرش. از او سراغ چمدانت را می‌گیری. روی صورتش تمنای گریه، رد خشک اشک‌هایش، موهای زائد زیر چانه‌اش، هول فاجعه و شتاب اینجا بودنش را می‌بینی و می‌فهمی که داشتن چمدان چقدر هول و عظمت درد را در نگاهش می‌کاهد. یادت هست پانزده سال قبل هم روی گل‌های همین فرش نشسته بودی. وقتی هنوز توده کلاف درهم پیچ سگ پیر تنبلی بودی، شالت را ظهری از گردنت کشیده بودند و دور شاخه‌ی درختی وسط گندم‌زار گره زده بودند. تازه از بازدم جنگ برگشته بودی. جهان، مضطرب در گندم‌زار ایستاده بود. کسی که شالش را می‌بخشد حشش نیست بی‌رحم خطاب شود.

گفتی این سبک سنگین به‌آغوش کشیدن را خودت به تنهایی یاد گرفته‌ای؟ یعنی چیزی یادت نداده بود آن دست سنگین که سرت را برد محکم گذاشت وسط راهی که از قبرستان سرازیر می‌شد و همان جا ولش کرد تا لب‌هایش بخندد؟ — بخندد، و از خنده ریسه برود و کف کند، غش کند و با آرواره‌های قفل‌شده بماند به حال خودش تا بلکه برف‌ها آب شوند و بهار پیدایش شود و باغ سیب از پشت تپه‌ها خسته شود و تا بیخ گوش شهر و تو نزدیک شود، و هر کسی که آن اطراف باشد بداند که باغ یک‌شبه از شقیقه‌ی تو آغاز شد و باغ شد، و یک شهر از بیخ کلان اطرافش بیچد و دور تا دورش شهرانه بایستد و هر کسی که آن اطراف باشد بداند خاست خود شهر بود که بایستد و همین‌جور ایستاده به تماشای خنده و باغت خسته شود، و یک بار هم گلایه نکند که همین‌جور ایستاده از تماشای خنده و باغت سیر شده و همین‌جور ایستاده و همین‌جور سیر ایستاده.

هفت

هر کلمه در حد سهمی که از وسعتش می‌برد در خانه‌ات می‌نشیند و راه می‌رود. "امید" آن کلمه‌ی هرز از دهان تو یکی افتاده‌ایست که جلوی چشم همه تفش کرده بودی توی خیابان. جایز بودن کلمه را سمت جاری شدنش تعیین می‌کند، و تو کجایی سراسر بی‌امید؟ روی لبه‌ی دیوار شیشه‌ای‌ات می‌نشینی و نگاهت از کناره‌های برج نیمه‌کاره‌ی روبرویت که احتمالن دارند آجرهای طبقه‌ی بیست و دومش را می‌چینند، می‌لغزد روی پل ماشین‌روی خوش‌ساخت و خانه‌های خاکستری دور. تنهایی‌ات تا هر کجا چشمت می‌رود، و به هر گوشه که سر می‌گردانی، تمامی ندارد. جایی برای خیال‌بافی‌های بی‌گاهت سراغ نداری. تو راست می‌گویی. پنجره از دیوار بهتر است. تو پنجره‌ای! رفتن و آمدنت، ماندنت پنجره است. فقط باش تا روزنی باشد. بیدارماندن فرصتی برای دیدن و حتا پرسه‌زدن در هیچ جایی نیست، قوز می‌کنی تا توازی سفت‌وسخت با فصل‌ها را کنار بگذاری با حال کرختی که می‌کشانی‌اش. می‌کشانی‌اش تا فقط ببینی تا کجا قرار است کش بیاید، و خسته هم نمی‌شوی، زده

نمی‌شوی، آلوده نمی‌شوی و هیچ حالی غیر از این حال مدامت نمی‌شوی: آرام. تنهاییات را می‌شناسی که با خودت بلند بلند هر چیزی را که حفظی می‌خانی و گاهی در گوشه‌ها می‌رقصی، و اگر از دور کسی، سایه‌ای، حتا لک‌لکی را دیدی وانمود می‌کنی فقط راه رفته‌ای، فقط ایستاده‌ای، فقط پشتت را خارانده‌ای، وانمود می‌کنی کلمه‌ی نیمه‌تمامت انتهای سرفه‌ی غلیظی‌ست که هر بار به همین غلظت بوده: خارش همیشگی گلو. قوز کرده هم می‌شود آرزو کرد یا خاب دید.

خاب دیدی از صندلی‌ای در ردیف‌های آخر داشتی ریختن نور بر بدن آویزانت را تماشا می‌کردی که فیگور معلقت می‌پاشد روی سکو. می‌خاهی از جایت بلند شوی و کف بزنی، اما از قبل ایستاده‌ای و دست‌هایت وحشیانه و بی‌اختیار دارند کف می‌زنند؛ مثل جفت دستکش پلاستیکی قرمزی که بادشان کرده باشند، از مچ ماسیده‌اند و هی پف می‌کنند. به سرعت از هم می‌کنند و باز در هم چفت می‌شوند، می‌کنند و چفت می‌شوند و می‌ترسی، می‌کنند و می‌ترسی، چفت می‌شوند و می‌ترسی. هر چقدر زور می‌زنی مهار نمی‌شوند که نمی‌شوند. اضطراب دور استخوان‌هایت می‌پیچد، می‌وزد توی دلت و با سرعتی عجیب همه‌ی اندام‌هایت را طی می‌کند، انگار بخواهد جزء به جزء تنت را مرور کند، حسی شبیه یاد مرده‌ای که هر بار غافلگیرت می‌کند، حتا اگر هزار بار ریخته شده باشد توی وجودت و هر هزار بار با همین میمیک به یاد آورده باشی‌اش. گاهی از زاویه‌ای در انتهای سالن حذف تدریجی نور را از بدنت، و گاهی از روی صحنه دو دست هیولایی را تماشا می‌کنی که از دو ور کله‌ی کوچکی بیرون زده‌اند. در تاریکی ملیح سالن خودت را گم کرده‌ای و منتظری مردمک‌های مضطرب عجولت جایی بند شوند تا بفهمی در حدقه‌ی کی دارند می‌چرخند و تو کدام‌شانی! — آن زن همیشه میانسال با صورت قرمز مشوش که عضله‌های دور لبش دارد می‌لرزد؟ درست همان طور که همیشه دیده‌ایش و مدام ترسیده‌ای که کاش با همان صورت نمیرد. یا شاید آن صورت حالا دیگر یخ‌زده هستی که با بی‌تفاوتی بی‌سابقه‌اش بهت می‌فهماند نه غمگین است نه عصبانی و نه هیچ دلتنگ و نه در میانه‌ی هیچ عمری؟ ولی تو مگر کوتاه می‌آیی؟ با بی‌اعتمادی بی‌شرمانه‌ات، خط بنفش دور گردنش را قلقلک ریزی می‌دهی و از خنده به خودت می‌پیچی، دهانه‌ی بنفش واژنش را انگولک می‌کنی و نفس نفس کمرت را تاب می‌دهی، پلک بنفش چفت شده‌اش را می‌پایی و می‌گویی جنب که بخورد بنفش‌های جورواجورش را یکجا هورت می‌کشی و سراسر پرتره‌ی نصفه‌نیمه‌اش را با یک جوش قلمبه‌ی چرکی می‌پوشانی. دستت را می‌گیری به‌نشانه‌ی سلام. گونه‌اش را می‌بوسی به‌نشانه‌ی خداحافظی. سرش را روی تاقچه‌ی اتاقت می‌گذاری و دهانش در دهانت چیزی می‌گوید: «بفرما، این‌هم چهره‌ای با کسر بی‌شمار حس‌هایم. زیبا نیستم مگر؟» بلندترین جیغت را می‌کشی و توی مخروط نوری که به زحمت همه‌ات را جا می‌دهد نیم‌خیز می‌شوی و رو به تاریکی بیرون لبخندی مهربان می‌زنی. دندان‌ها را به هم چفت می‌کنی و ناخن‌ها را در نرمای بازوهایت فرو می‌کنی. تویی که تمام جوانی‌ات را پف کرده و گوشتالو، مچاله شده‌ای گوشه‌ی صحنه‌ای که تاریک نمی‌شود که نمی‌شود، چرا رفتن به خاب طولانی مزخرفت را انقدر کش دادی وقتی جور دیگری بلد نبودی بخابی.

هشت

بخابی؟ مگر ده دقیقه قبلِ مردن یادت نرفت این همه سال منتظر چه ماندی؟ و همین که یادت رفت آن قدر احمق شدی و مغزت آن قدر پوک شد که دیگر نمی‌دانست برای چه کار کند و پردازش کند و فرمان بدهد و خسته بشود. مُرد! تصمیم گرفت بمیرد. یک بار می‌گفتی باید! روزی که صدایت خاب بود و چهار قبر کندی بالای آن پله‌ها و روی‌شان لحاف‌های پاره‌ی دست‌دوز کشیدی و برگشتی که ببینی توی کدام شیشه‌ی درِ روبرویت بود که از کمر شکستی، و نیمه‌ات جا ماند روی پله‌ی وسط و آن یکی با کله‌ی متلاشی ریخت توی میانه‌ی عمرت با بیلی که دسته‌اش در هر چه رویا داشتی شکسته بود. چه کسی را صدا می‌زدی؟ باید می‌گفتی چه کسی را صدا می‌زدی وقتی صدایی نداشتی.

خاهرها در کافه‌ها لم می‌دهند و میخ می‌شوند روی یک تابلو یا یک عابر تا از مرور کودکیِ چهره‌ی همدیگر طفره رفته باشند. آنها فقط وقتی دیگر به ضرورت هم‌خانه نیستند قرارهای دوستانه‌ی زیاد و گاهی زیبایی آن بیرون می‌گذارند. در رصدکردنِ مدام ساعت‌ها یکی‌شان لای شور و اشتیاق آن دیگری سیرش می‌شود و میلش دیگر قد نمی‌دهد. می‌گوید: تقلای مضحکت را تمام کن تا من هم تمامش کنم. اول تو اول تو!

می‌گویی تو که انگشت‌هایت هر روز کمی به شانته‌ات نزدیک‌تر می‌شود و دست از هر جریان کوتاهت نمی‌رسد به جایی، تو اگر نمی‌رفتی به هوای روزبخیرهای سرد در شهری خنک‌تر از اینجا و خنکای فیکِ جاده‌ای کارت‌پستالی، آن وقت شاید بی‌پولی از گرمای بالای ۴۵ درجه بدتر نبود. می‌لرزی و دستپاچه از روی صندلی می‌جهی و می‌گویی همه‌ی حرف‌های اسمت کجا ریخت؟ ممکن است فقط جابجا شده باشند در جیبم، مگر این اندازه طولانی بود اسمت؟ نوشته‌ام، رد خودکار روی کف دستم مانده، کمی فرصت بده، فقط یک کم تا زلالش کنم. کمی از غریبگی عذاب‌آور صورتت بده، اسمت را پیدا می‌کنم، همین امسال. کمی از نای خابیدنت را در باغ، در کودکی، در کمپی با کارمندهای داوطلبِ باحوصله‌ی هر زبان، کمی از اسم پکیده‌ات را بده که فراموشش کرده‌ام. صدا که شرح ندارد، کمی فرصت بده تا تقلیدش کنم.

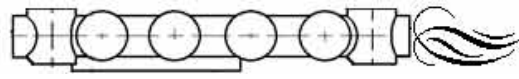
نه

دوره‌گرد از بی‌خانمانی هر شبش کمی غمگین بود. هیچ وقت چیزی در خانه‌های زیادی که داخلشان رفته بود توجهش را جلب نمی‌کرد، مگر وقتی شکسته یا خاک‌خورده بودند. غبار کمرنگ روی اشیا وادارش می‌کرد ببیند. اول غبار را می‌دید، بعد رد انگشت‌ها و آخرسر ااث را. همین که یک لحظه در یکی از آن اتاق‌های خاک‌خورده تنها می‌شد با جهشی آنی روی آینه‌ها علامتی می‌کشید و طوری به نقطه و حالت قبلی‌اش برمی‌گشت که حتا

خودش از استعداد ارتجاعی بدن همیشه کرختش ماتش می‌برد. علامت‌هایی که از او در آینه جا مانده در چهره‌ی ناخدا تکرار می‌شوند، هنگامی که از سفر برگشته باشد، شبانه با کلید در را باز کرده باشد، آمده باشد تو کلاهدش را آویزان کرده باشد به میخ کنار آینه، بی‌آنکه نم باران صبح روی سقف را دیده باشد و هرگز به آینه نگاه کرده باشد. آخر شب که دوره‌گرد می‌پیچد توی این کوچه و آوازش را ول می‌دهد، با هر قدم کمی از صدایش گم می‌شود و از لای پنجره‌ها می‌خزد توی خانه‌ها، خانه‌ی ناخدا هم. ناخدا خاک‌اره‌ی آهنگینی را که روی کلاهدش می‌نشیند می‌تکاند و از صندلی‌ای که سال‌ها رویش لم داده به زحمت بلند می‌شود. پنجره را می‌بندد و برای چند ثانیه از دیدن رد گودی باسنش بر نشیمن صندلی مبهورت می‌شود.

پاهای مادر بزرگ روی پنجره‌های بخارگرفته‌ات راه می‌روند، با عجله ولی نرم و خمیده، با همه‌ی دامنش در دست؛ دنبال جنازه‌ی گرسنگی کشیده‌ی عموی چه‌بهنترنداشته‌ات شاید. آنقدر نزدیک بود که می‌شد شناختش، خودش بود، فقط گل‌های روی لباسش در باران کمی به هم ریخته بود و مرز تنش کمی سوسو می‌زد، مثل حالی که می‌آید به هم بخورد و نمی‌خورد، مثل دلی که قنچ می‌رود برای بوسیدن کسی و کمی بعد فقط اشتهای واضحی برای خوردن و لم‌باندن دارد، مثل هر آدمی دم‌ناهار.

وقتی زن چمباتمه زده بوده روی بساط و تل درهم‌تافته‌ی پارچه و فلزهای ریز را زیرورو می‌کرده، کودک کمی آن دورتر آن سوی حیاط چشم‌هایش را در حوض گم کرده بوده و نمی‌دانسته بالا و عمق کجاست و ایوان کدام طرف؟ دوره‌گرد از همان ایوان همسایه، مادر بزرگ را در باران دیده بوده، با پاهایی لخت روی جاده‌ی سرد و خیس. وقتی به زن همسایه گفته «انگار همیشه آب باشد زیر پای این پیرزن» گویا صدایش از گریه خیس بوده. با اشاره و شست گوشه‌های لبش را خشک کرده و گفته یاد پاییز چند سال پیش افتاده که چطور سر از یک کمپ مرزی ترکیه درآورده و چیزی حدود یک سال و یک ماه آنجا گیر افتاده. و بعد از آنکه با وسواس چاقوی تاشوی بی‌نظیری را توصیف کرده که از نوجوانی در جیبش بوده و روز آخر مجبور شده بگذارش برای مأموری که باید اجازه‌ی خروجش را امضا می‌کرده، تعریف کرده بوده که چون آنجا همیشه گلی بوده و گاهی تا قوزک پاهایشان آب جمع می‌شده، دشداشه می‌پوشیده و عادت داشته موقع بیرون‌زدن از چادر دامنش را بگیرد توی دست‌ها و از روی سنگ‌هایی که با فاصله بین چادرها کشیده شده بوده‌اند بپرد. حتا بعد از تمام‌شدن حرف‌هایش هم دست‌بردار نبوده، با هیجان بلند شده و همانجا روی ایوان پانتومیمش را هم اجرا کرده، زانو‌ها را به بیرون و پاشنه‌ها را به داخل چرخانده، خشتکش را با هر دو دست گرفته و با پاهای کمان‌طور ایوان را الاکلنگی رفته و برگشته که یکپهو از قهقهه‌ی زن‌ها در پایین ایوان خشکش زده، از شرم مرمک‌هایش در اشک گم شده و چیزی نمانده بوده نفسش بند بیاید که سر کودک را دست‌پیری از آب بیرون کشیده بوده.



www.mindmotor.info